

روزی روزگاری پیرزن فقیری توی زباله‌ها دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت که چشمش به یک چراغ قدیمی افتاد. آن را برداشت و رویش دست کشید. می‌خواست ببیند اگر ارزش داشته باشد، آن را ببرد و بفروشد.

در همین موقع، دود سفیدی از چراغ بیرون آمد. پیرزن چراغ را پرت کرد؛ با ترس و تعجب عقب‌عقب رفت و دید که چند قدم آن طرف‌تر، یک غول بزرگ ظاهر شد.

غول فوری تعظیم کرد و گفت: «نترس پیرزن! من غول مهربان چراغ جادو هستم. مگر قصه‌های جور و جوری را که برایم ساخته‌اند، نشنیده‌ای؟ حالا یک آرزو کن تا آن را در یک چشم به هم زدن برآورده کنم. اما یادت باشد که فقط یک آرزو!

پیرزن که به خاطر این خوش‌اقبالی توی پوستش نمی‌گنجید، از جا پرید و با خوش‌حالی گفت: الهی فدات بشم مادر.

اما هنوز جمله‌ی بعدی را نگفته بود که فدای غول شد و نتوانست آرزویش را به زبان بیاورد.... و مرگ او درس عبرتی شد برای آن‌ها که زیادی تعارف می‌کنند!